



معصومه جواهری

(قسمت دوم)

خانه شماره ۳۳ خیابان جرج پاتن

در شماره قبل حسام بعد از سال‌ها دوباره پا به ساختمان می‌گذارد، سختی‌های ۱۱ سال قبل، پیش چشمانش جان می‌گیرد و حالا...
داستان شماره مهرماه را می‌توانی از طریق این رمزینه بخوانی



مقابل واحد ۱۱ ایستادم. هنوز دیر نشده بود. می‌توانستم با سرعت از پله‌ها برگردم و در آهنی این ساختمان کوفتی را به هم بزنم و تا میدان جرج پاتن یک نفس بدم و با اولین تاکسی خودم را به ایستگاه قطار برسانم و تا خود نیویورک با آن وکیل خرفت ایرلندیم چک و چانه بزنم تا دست آخر با چند هزار دلار پایین تر قانع شود که خودش این خراب شده را از من بخرد و برای یک عمر ایل و تبار ما آقا جانی‌ها را از شر این خانه ارواح راحت کند.

چراغ‌های راهرو خاموش شدند. در جا خشکم زد. یک قطره باران از روی بقیه بارانی‌ام شر خرد و روی گردنم غلتید. تمام بدنم مور مور شد. دست‌انم را در هم مشت کرده بودم. برای بار صدم حرف‌های دکتر **اونیکس** را در ذهنم مرور کردم: «تو باید به ترس‌ها و اون گذشته تاریک غلبه کنی... آگه خودت رو در اون موقعیت قرار ندی این کابوس‌های شبانه مثل موریانه تمام روح تو رو می‌خورن و از درون پودر می‌شی...»

نفس عمیقی کشیدم و کلید را داخل قفل چرخاندم.
- حسام!؟

صدای بم و لهجه زشت خودش بود. از ترس تمام بدنم به لرزه افتاد. توی دلم باز به خودم و اون درمانگر (تراپیست) نفهم ناسزا گفتم. جلوه اومد چراغ راهروها مجدداً روشن شد. پس معلوم بود از بدو ورودم داخل راهرو کنشک می‌داده است.

- سلام آقای **شارو**. چه خوب من رو بعد از این همه سال شناختید.

پوزخند زشتی زد. دندان‌های زرد رنگش و آن ریش‌های بلند بافته شده، کریه‌ترین قاب زندگیم بود. حاضرم قسم بخورم که از ۱۱ سال پیش هیچ تغییری نکرده بود. همان جلیقه پشمی کهنه قهوه‌ای با پیراهن سفید کپره بسته.

از بالا که نگاه کردم به لحظه خیال کردم **ایرج** از گورستان بلند شده... به طرز عجیبی من رو یاد روزهای خوش دوستی با ایرج انداختی.

صدای ساییده شدن دندان‌هایم را به وضوح می‌شنیدم.

تمام بدنم گر گرفته بود. قلبم برای ایرج تیر می کشید. چراغ راهرو دوباره خاموش شد. چشم های به خون نشسته اش در تاریکی برق می زد. شال گردنم شر خورد و روی زمین افتاد. دو لا شدم که شال را بگیرم، مجدد راهرو روشن شد. سر چرخاندم شارو نبود. مثل جن غیبش زد....

یک هفته از حضورم در هریسبورگ می گذرد. باران از بدو ورودم تا به امروز یک ساعت هم قطع نشده. شهر خیلی زود رخت پاییز به تن کرده. خونه بعد از سه روز شست و شوی مداوم قدری سر و سامان گرفته است. هر چند به لطف مستأجر بی سلیقه مان خیلی از اسباب و اثاثیه از بین رفته اند، اما هنوز هم رد پای سلیقه و هنر مادرم به وضوح دیده می شود.

مادرم نقاش بود و تابلوهای فوق العاده ای از خود به یادگار گذاشت. در روزهای کوتاه زمستان برایمان شیرینی نخودچی و نان گسسه می پخت و در شب های بلندش برایمان ژله می بافت و تا اذان صبح نقش گل مرغی روی بوم ساز می کرد. ایرج همان حوالی «تاریخ بیهقی» می خواند و من مدام در احوالات سلطان **محمود غزنوی** و پسرش سلطان **مسعود** سرگردان بودم...

چرا برای توصیف مادرم مدام از فعل گذشته استفاده می کنم؟! شاید چون ایرج او را از همان شب اول نبودنش مرده فرض کرد. اما **شهرزاد** همیشه چشم انتظار **مهلقا** باقی ماند. حتی همین امروز صبح که تلفنی صحبت کردیم باز سراغ لباس ها و جعبه وسایل شخصی او را گرفت.

هر طور شده به اتاق زیر شیروانی سر می زنم باید یک سری از وسایل خانه را جابه جا کنم. وکیل می گفت اگر دستی به سرو گوش خانه بکشم شاید زودتر فروش برود.

از بدو ورودم آگهی جدید گذاشتم، اما تا الان یک تماس یا رایانه (ایمیل) هم نداشتم. اگر وصیت ایرج نبود قطعاً همین امروز از خیر فروش اینجا می گذشتم و دو دستی این ماتم کده را به همان شندرغاز که شارو پیشنهاد داده بود می بخشیدم و با اولین پرواز به «ترنتینو» نزد نامزد ایتالیایی ام می رفتم. قطعاً تماشای پاییز نارنجی و شگفت آور «دولومیت» در کنار او و به پایان رساندن رمان آخرم، از هر درمانی (تراپی) برایم مفیدتر خواهد بود.

غروب زود هنگام اینجا و شب های بلند و سردش شاید برای یک نویسنده بهترین فرصت نوشتن باشد. لپ تاپم را باز کردم. می خواستم فصل سوم کار را شروع کنم. یک

آلبوم جدید از **شهرام ناظری** خریده بودم. آن را روی دستگاه پخش گذاشتم. خانه پر از عطر دل انگیز چای سرگل لاهیجان شد. نور کم فروغ نورتاب (آبازور) و تصویر نیمه جان من پشت پنجره اتاق کارم و بارانی که حالا نم می بارید. اما از آنجا که عمر آرامش من کوتاه است، صدای زنگ تلفن و دعوت به یک مهمانی اجباری خانه را دگرگون کرد.

-الو؟!

-شارو هستم، پسر.

-بله. شبتان بخیر.

-**یامین** گفت با من کار داشتی؟

-یامین؟!

آه حتماً نام آن خدمتکار جوانی بود که امروز دیده بودم. دختری لاغر اندام و ضعیف با موهای کوتاه مصری و صورتی یخی. صدایم را در گلو صاف کردم و ادامه دادم.

-بله آقا... می خواستم برم اتاق زیر شیروانی. وسایل مادرم اونجاست و شهرزاد خواسته برایش بفرستم.

با شنیدن نام مادرم لحن صدای شارو تغییر کرد.

-مگه از اون زن مجنون چیزی هم باقی مانده؟!

خون توی صورتم جهید. رگ های شقیقه هایم ورم کرده بود. گوش هایم از شدت حرارت می سوخت.

-الو... حسام؟

اشک از گوشه چشمم سر خورد.

-بله آقا؟

-بیا بالا یامین قهوه درست کرده. بعد با هم می ریم انبار هر چه خواستی بردار.

چند دقیقه بعد مقابل واحد شماره ۱۷ ایستادم. دلم می خواست تا در را باز کرد صورت کریهش را زیر مشت و لگدهایم له کنم. زنگ را چندبار محکم فشار دادم. یامین در را باز کرد و بدون کوچک ترین حرفی با علامت سر مرا به داخل خانه دعوت کرد.

خانه به کلی تغییر کرده بود. آن ویرانه نمور موش زده حالا کمی نونوار شده بود. پرده های تور سفید با کناره های قهوه ای روشن. کف پوش های واکس زده. مبلمان های رنگ و رو رفته خانم **امیسا** هم گویا با خودش از آن خانه سفر کرده بودند و به جای آن چهار میل تک نفره با پشته های بلند و منبت چوب گردو قرار گرفته بود. اما فرش همان فرش نقش گنبدی عتیقه بود که شارو می گفت در یک حراجی از اصفهان خریده. اما پدرم می گفت به جای طلبش از یک ایرانی به زور از خانه اش بلند کرده.

ادامه دارد....